

من و این قوم یهود

خاموشی بند. خواب بعد از ظهر. و من عادت به خوابیدن ندارم. و این هوای داغ و دم کرده، زیر طاق دو گانه بند: سقف ضربی سلولهای دو سوی دهلیز و سقف بلند سرتاسری دیگری که هر دو ردیف سلولها را زیر بغل گرفته می فشارد. دراز کشیده ام و می اندیشم. ضرورت دموکراسی. ضرورت رهایی نیروی ابداع مردم. زندگی که می باید آزاد شکل بگیرد...

آرزوی قلم و کاغذ، که نیست. و کتاب یا چیز خواندنی دیگر، که باز نیست. می نشینم. بر دیوار روبرو لکه هایی هست، شاید اثر تهوع کسی که از بازجویی بیهوش آورده اند... و از این لکه های سبز و قهوه‌ای و سفید، چشمان خیره ام تصویری بر می انگیزد: پیرمردی با شب کلاه و عبا، لب های پر باد و چشمهای دریده، که در شاخی می دمد. و چه شتاب و اضطرابی در نگاهش! درویش است یا خاخام یهودی؟ شاید حزقیال نبی، یا یکی دیگر از آوارگان اسرائیل در سرزمین بابل. سالهاست که من با انتظار نومیدانه **این قوم** - که با دشواری می توان دوست داشت، اما نمی توان حقیر شمرد- آشنایی دارم. آن خواری و بردباری، آن چاره اندیشی و نیرنگ، آن سخت جانی و دراز دستی، همه با هم و باز چیز دیگری در ایشان که امید و انتظار را زنده نگه می دارد و باور کردنی... و این همه را من نیز در خود دارم، در خود می بینم و می بینم که ما، پس از این سالها که می تواند به درازا بکشد، ناگزیر از سخت جانی و بردباری و نیرنگیم. چه، ما هم سرزمین از دست رفته ای داریم: آزادی!

تشنه ام. در باز است. در دهلیز کسی دیده نمی شود. لیوان به دست می روم. بر سکوی گروهبان پاس، تکه یخی هنوز در پارچ شناور است. غرچ غرچ آهن پاره های گردان. بادبزن کهنه برقی در کار است و خواب آسوده سر کار را باد می زند. لیوان را پر می کنم و آب یخ را آهسته با لذت سر می کشم. و از همان راه رفته بر می گردم. زندان پس از چهار بعد از ظهر کم کم جان می گیرد. از تجربه دیروزم می دانم. و امروز می بینم گذار از این دو سه ساعت پس از نهار تا چه حد برایم دشوار است. صدایی و جنبشی نیست. با خود تنه‌ایم. و تنه‌ایی درمن همیشه آشوب و سر کشی یادها بوده است و اندیشه ها. بی هیچ نظمی. جا بجا گودال های پهناوری که در آن هیچ نیست. کور سوی زندگی...

چشمانم سنگین می شود. سر می گذارم. به صدای پایی به خود می آیم. آیا خوابیده بودم؟ سرباز رشتی با یک کتری بسیار بزرگ دودزده دم در ایستاده است. می گوید:

"چای"

لیوانم را می برم و او سخاوتمندانه پرش می کند.

چای یکرنگ. چای کمرنگ.

با پنج حبه قند از عهده اش بر می آیم. مزه سوزش لب و کام در نخستین جرعه های داغ، و در جرعه های ولرم آخر، مزه کاه و گلگاوزبان...

به! مگر به مهمانی آمده ایم؟

ز مزمه قرآن از ته بند.

مردی است سرخ رو، هنوز جوان، با ته ریش خرمایی و چشم عسلی. از در نیمه باز سلولش که تاریک تر از دیگران است، دیده ام که روی زمین می نشیند و پیوسته قرآن می خواند. لحن شیرینی دارد. باز او دست کم سرش به چیزی گرم است.

بلند می شوم و قدم می زنم. یک، دو، سه، عقب گرد. شعر می خوانم. سرم را پیش می برم و از لای میله های روزن نگاه می کنم. دریچه بیرون روزن یک لنتش بسته است و راه را بر

باد می گیرد. ببینم، چگونه خواهم توانست بازش کنم؟ با دسته فاشق؟ پلاستیک است و زور ندارد. نزدیک است که بشکند. مسواکم را از جعبه در می آورم و دسته اش که جان دارتر است را لای میله های آهنی می برم، فشار می دهم با شکیبایی و سماجت دریچه کمی باز می شود. نزدیک تر فشار می آورم.

دریچه هر چند با بی میلی، اندکی بیشتر راه می دهد. باز یکی دو فشار دیگر، و بن بست قطعی کار. دریچه از زاویه سی چهل درجه ای که هست کنده نمی شود. زور کافی نیست. دیگر نمی دانم چه کنم. می مانم. ها، ببینم، چرا از طرف دیگر فشار ندهم، از طرف ضخامت چارچوب؟ دسته مسواک را درست به تیزی کنار دریچه می گذارم و ... کار به آسانی می گذرد. آفرین! دریچه تقریباً به دیواره بیرونی سلول می چسبد. سطح هوا گیر روزم اکنون دو برابر است و میدان دیدم بخش جنوبی حیاط بند عمومی را تا نیمه هشتی ورودی آن در برمی گیرد.

مختصر رفت آمدی در حیاط. گاه سربازی یا گروهبانی از برابرنگاهم می گذرد. دوستان جوانم پیدا نیستند. حوصله ام سر می رود. قدم زدنم را از سر می گیرم. و شعر خواندم را.. نیز آوازی از "تینو روسی" که صفحه اش را سی سال پیش در جمع افسران نیروی دریایی خرمشهر با حسرت می شنیدم، به یاد آن که دیگر نمی بایست ببینم...

"عشق من

امشب گویی که از بهر سرزنش

تصویر محو گشته تو

سراسر اندیشه ام را فرا می گیرد"

از صد گاهم به زیر می آیم. نوشته های دیوار ها را بار دیگر می خوانم.

- استوار باش!

ها، بله. فراموش نمی کنم پسر. خواهی دید. ولی تنهایی گاه سر گشتگی هم با خود به دنبال دارد. دلم گرفته است. کاش کتابی برای خواندن داشتم!

ویرم می گیرد که چیزی روی دیوار بنویسم. چه چیزی؟ نیازی به شعارهای پر طمطراق نمی بینم. همان اسم خودم: م.ا. به آذین. درست. اما مگر گچ دیوار به این سفتی هم می شود؟ ناخن شصتم، حتی خراشی به آن نمی دهد. و چه دردی. اوخ! در دلم کینه به یکباره زبانه می کشد.

دم در می آیم و سر می کشم. از سرباز و گروهبان کسی در بند نیست. زندانی ها هر یک در آستانه سلول خود آفتابی شده اند. نگاهی به کنجکاو از این سو و آن سو، و گاه یکی دو جمله آهسته. از انتهای شمالی بند، یکی براریم دست تکان می دهد. آیا می شناسدم یا همین قدر سلامی است به چهره تازه ای ... سری به کرنش فرو می آورم.

مردی که دیروز ناله می کرد و می گریست، بر چار چوبه در سلول خود چمباته نشسته، دست ها را ستون چانه کرده است. از سر و رویش اندوه می بارد. نوعی سراسیمگی در نگاهش. نباید از سی بالاتر باشد. لاغر است. آفتاب سوخته. خاک گرفته. نگاهمان به هم می افتد. سرخی چشم های گود رفته به اشک نشسته. می بینم که حرفی دارد. به کمکش می آیم:

- ناراحت نبایست بود. می گذرد...

سر درد دلش باز می شود:

- به خدا آقا، بی خودی من را گرفته اند.

- به که می گویی، بابا، من هم مثل تو، همه اینها مثل تو.

با دست به سرتاسر زندانیان اشاره می کنم. به گمانم بویی از طنز در گفته ام می شنود.

لجوجانه می گوید:

- شما را نمی دانم. ولی من، آقا به همان دو دست بریده...

جای خنده است. اما لب می گزم. می گذارم عقده دلش را خالی کند.

- ... رفته، آقا، گزارش داده: فلانی و فلانی و یکی هم که من باشم خواسته ایم انبار مهمات... را آتش بزنیم. به مرتضی علی اگر من بدانم آنجا انبار مهمات هم داره! حالا این سزای خوبی هام بود که پیش اوستای معمار ریش گرو گذاشتم تا رضا داد که بر گرده سر کار. اما باز که آمد، هنوز نیم ساعت نشده، با همان یاروی دیروزی دست به یقه شد و باز ده بزن! من رفتم سواشان کردم. معمار گفت این بد همه چی آدم بشو نیست. دستش را گرفت و از کارگاه بیرونش کرد. میگم آخر من توی این میونه چی کاره ام؟ دست من و دیگه چرا بند کرد؟ تو آن باغ دراندشت، زخم با بچه شیرخوره اش مانده تنها، زیر چادر... نه پولی داره، نه کسی را می شناسه... آی های، خدا! کیه که به فریاد برسه!...

مرد آه می کشد و با ناخن ها ریش سه چهار روزه اش را می خاراند. من سر تکان می دهم و چیزی نمی گویم. چیزی ندارم که بگویم. باز، صدای والیبال جوانها از حیاط.

گروهبانی می آید و یک دو بار طول بند را گز می کند و ناپدید می شود. به گمانم آقایان محفلی دارند و سرشان به بازی یا گپ زدن و نشخوار خاطرات خوش "خدمت" گرم است. زندانی ها، که یک دم در لاک سلول خزیده بودند، بار دیگر سر می کشند. و اکنون یک بند است و همان سرباز رشتی، که رئوف است و چانه گرمی هم دارد. دم سلول پایین دستی من ایستاده است و با چه شوری از گیلان خودمان حرف می زند!

- لاهیجان که شما بوده اید؟ آن مهمانخانه آبشار بالای آن چشمه است، ها، کمرکش کوه... بعدش هم، تا آن بالا بالاها، باغ چایی... خیلی صفا دارد. یک مدتی هم آنجا کار می کردم...

- تو پهلوی، کنار دریا، الان شما برید، اوه قیامت است.

- پلاج پرنده برایتان ماهی سوف می آرند با انار بیج... یک جور خورش رشتی است. شما خورده اید، ها، می دانید؟...

- پلاج نامجو هم آن ور غازیان است... ولی جمعیت آنجا زیاد نمی رود، خوب نگرفته...

چقدر این لهجه گیلکی به گوشم خوش طنین است، و این میهن پرستی محلی که رنگ سپاس کام و دهان دارد!

همسایه من تهرانی است. کارمند وزارت کار. نامش محتشمی، اگر اشتباه نکنم. گاه - و شاید از روی ادب تک مضرابی می زند. و همین کافی است تا سر کار دواسبه از رشت به فومن و از لنگرود به رود سر بتازد. دشت و کوه سرسبز و بوی خوش برنج های خوشه بسته... و باز دریا و پلاج.

روز می گذرد. گذشته است.

هوای خاکستری بیرون.

شام خورده ایم: آش ماست با همان نان زمخت دهاتی وار که به دهن شیرین می آید و سه دانه سیب گلاب که با لذت به دنبال هم گاز می زنم.

همهمه والیبال جوانها خاموش شده است. چراغ بالای در سلول بی شرمانه نور افشانی می کند.

امربر خرید می آید. می گویم یک شیشه کوچک شیر برای چاشت فردایم بگیرد. - دیگر؟

- می توانید یک دانه تخم مرغ هم بگیرید؟ تازه باشد. خیلی ریز نه.

- خوب البته! برای کمر خاصیت دارد!

هاج و واج نگاهش می کنم. چهره سرخ و سفید کشیده اش جدی است. یعنی چه؟ پول می دهم و می رود. خوشبختانه در را می بندد.

در رصد گاه خودم هستم. سرو سینه ام در فرو رفتگی دیوار روزن است. تیزی لبه طاقچه بر دنده ام فشار می آورد. ولی می ارزد.
در حیاط، سربازی تخت و رختخواب گروهبان ها را آماده می کند. صدای کلون آهنی دروازه حیاط. روزنامه می آورند. یکی برای آقای فروهر.
پشت به من ایستاده. روزنامه را باز کرده است. پس گردن و باریکه ای از چهره اش را می بینم با کپه ای از سبیل قیصروارش که "سر به آسمان دارد".
روشنایی چراغ های حیاط بر روزنامه افتاده است. می کوشم عنوان های درشت صفحه اول را بخوانم. تنها دو سه کلمه ای که نمی توان به هم ربط بدهم... و خواننده روزنامه را ورق می زند. کلی دماغ می شوم. کاش به فکرش می رسید که بلند بخواند. افسوس!
سرود شامگاهان جوانان. تتم به لرزه می افتد. دلم هوای پرواز دارد.
کلمات را امشب بهتر تشخیص می دهم. خودم نیز زیر لب بخوانم. اما سررشته زود از دستم به در می رود... خوشبختانه آنها دوباره و سه باره می خوانند.
"به خویشان به دوستان به یاران آشنا
به مردان تیز خشم که پیکار می کنند
به آنان که با قلم تباهی درد را به چشم جهانیان پدیدار می کنند
بهاران خجسته باد!"

با اینهمه سرود دومی را بهتر یاد می گیرم. و در پایان، شاید دیگر بتوانم همه اش را زمزمه کنم

"ای رفیقان قهرمانان

جان در ره میهن خود بدهیم بی محابا

.....

.....

پیکر، غرق در خون شود از ره نمایم

بر خاک وطن خون بچکد بار دگر

بر خاک وطن خون بچکد بار دگر

.....

امشب حال دیگری دارم. سبکتر روی تشک عرق آلود قدم بر می دارم. زودتر هم به خواب می روم. شب خوش!